

**شعر** جوشع از سوز دل مرشوب بکوسه میگیریم کهی میسوزم از درد و که از این میگیرم زن  
 بزرگان نیز جوان را دیده و دل از دست داده و دفتر شکبایی و تحمل بر طاق پستان نهاده  
**نظم** دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جاگون ای صبر باز کرد که پناهی تبت جاذبه عشق  
 از جانین در کار آمده بی واسطه دلاله با یکدیگر ملاقات کردند و راه آمد و در میان ایشان از  
 غبار این رخسارنی شد روزی گفت زن او را تو به وقت تشریف حضور از زانی میداری و ز او به  
 بحال خویش از زانی میداری و لاسگ توقعی می آید تا او از می و سستی اندازی اگر از صنعت  
 نقاشی که در آن باب مسلم زمان و سپر آمده دوری مگر می فرموده نقش بندی نامی و چهری ساری  
 که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دوریت و بصلاح نزد یکدیگر میناید جوان نقاش گفت چادر  
 دورنگ بسازم که سفیدی دروی مثال پستاره در آیت تا بان باشد و سیاهی دروی مانند مو  
 زبکبان بر بنا گوش ترکان درخشان چون توان علامت مشاهده کنی زود پیرو حسن اسمی ایشان  
 این مواضع میگردد و غلامی از آن نقاشش در بر دیوار استاده می بیند **۵** لکشی کرت تو شهادت  
 در بر دیوار بسی کوشه است چند روز بر آمد و چادر تمام گشته و عده آمد و شد بونا پناهی میزدی  
 نقاشش بهی رفته بود تا پیکاه مانده غلام آن چادر را به بهانه آنکه طرح رنگ میزنی آن معلوم نم  
 از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بجان معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شغف که  
 بلاقات محبوب داشت میان یار و این خرق نکرد و پیکانه از استنا باز شناخت **۵** در  
 تن بعزت بر عیش زد رتم دیدار شد میسر و بوسه کنار هم غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد  
 و پس از فراغت چادر را باز داد قضا در همان وقت نقاش بر سپید آرزوی دیدار معشوق  
 لباس صبرش چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بجان معشوق نهاد و زن پیش باز دیده  
 تملق بسیار نموده گفت ای دوست خیریت که همین ساعت باز گشتی جوان دانست که قصه صحبت  
 آمدن را بهانه کرده فی الحال معاددت نموده بر پسر کار اطلاع یافت غلام و دختر را ادبی بیخ کرد  
 و چادر را بوخت و ترک صحبت بگوه گرفت

